

منسی

(فراموش شده)

نرگس حسینی و مهسا رمضان

سرشناسه : رمضانی، حسینی
عنوان و نام پدیدآور : منسی / نرگس حسینی، مهسا رمضانی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 8 - 06 - 6893 - 600 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۴۶۷۰۵

بیا ساقی اسباب می ساز کن

سر خم به نام خدا باز کن

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵_۶۶۴۹۱۸۷۶

منسی

نرگس حسینی، مهسا رمضانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 06 - 8

پیش‌نگار:

از محله جمشید یا بهتر بگوییم «قلعه» یا «محله غم» یا «شهرنو» سخنان زیادی گفته شده، بنابراین بدون تکرار از سخنان دیگران، می‌خواهیم از زنی بگوییم که از خاکستر اشتباهات خود بلند می‌شود و برای جبران آن، درصدد هرکاری برمی‌آید.

شهرنو نام محله‌ای در تهران پیش از انقلاب اسلامی بود که مجموعه‌ای از خانه‌های فساد و میخانه‌ها را شامل می‌شد. قلعه شهرنو ابتدا توسط محمدعلی شاه قاجار و برای اسکان خانواده شاه ساخته شد و با نام محله قجرها شناخته می‌شد. اواخر حکومت احمدشاه قاجار به دلیل ساختن دروازه قزوین در این بخش، دروازه نامیده شد و این محل که خارج از دروازه قزوین قرار داشت به تدریج به محلی برای فساد و جولان معتادان تبدیل گشت.

مدت زمانی بعد از نابودی محله قجرها شخصی به نام ارباب جمشید در دوره رضاشاه ده‌ها خانه به منظور اسکان زنان بی‌سرپرست ساخت. همچنین به منظور تأمین مخارج این خانواده‌ها چندین مغازه نیز ساخته شد و محله رسماً به عنوان محله جمشید نامگذاری گردید. ساخت خانه‌های جدید و آسفالت چند خیابان در این محله باعث شد که محله جمشید به اسم شهرنو معروف شود.

این محله در اوج خود صدوسی و پنج هزار متر مربع مساحت داشت و به دو قسمت اصلی و فرعی تقسیم می‌شد؛ قسمت اصلی شامل خیابان‌های کمیل، استخر، قنات و قوام بود که دارای سی‌وشش کوچه و در هر کوچه سی‌الی پنجاه خانه وجود داشت. در هر خانه چندین خانواده توأمان زندگی می‌کردند و گاهی در یک اتاق چند مرد و زن می‌زیستند.

محله جمشید از نگاهی دیگر به دو بخش «قلعه» و «نجیب‌خانه» تقسیم می‌شد که در واقع، قلعه محل کار و نجیب‌خانه محل زندگی عادی آن‌ها با پایین‌ترین درجه فساد بوده است. ده‌ها تئاتر و تماشاخانه و کافه در خیابان جمشید و داخل شهرنو و خیابان‌های سی‌متری احداث و دو سینما نیز در حوالی آن شروع به کار کردند. در عین حال در اطراف آن ده‌ها کافه و سینما و کاباره و تماشاخانه از جمله کاباره شکوفه نو وجود داشته است. در سال‌های چهل‌وشش الی چهل‌وهفت، هزاروپانصد زن در شهرنو زندگی می‌کرده‌اند که آن‌ها باید هر هفته به درمانگاه سر می‌زدند و هر شش ماه نیز آزمایش خون می‌دادند.

نهم بهمن ماه پنجاه‌وهفت انقلاب اسلامی به محله‌ای در تهران رسید که به نماد فساد رژیم پهلوی معروف بود. روزنامه اطلاعات در دهم بهمن نوشت که از حدود ساعت پنج بعدازظهر در اطراف شهرنو به تدریج مردم اجتماع کردند. مدت زیادی نگذشت که اجتماع افراد با تظاهرات توأم شد. ابتدا ماموران فرمانداری نظامی از مردم خواستند که پراکنده شوند و پس از مدتی اقدام به تیراندازی هوایی کردند.

در جریان انقلاب اسلامی «شهرنو» مورد حمله انقلابیون قرار گرفت و در آتش خشم و نفرت، خاکستر شد.

داستان منسی از این منطقه شروع می‌شود. منطقه‌ای که به «محله غم» هم معروف بود. محلی که به نقل از یکی از گزارشگران که می‌گفت: «وقتی دارم با آن‌ها حرف می‌زنم و خانم خطابشان می‌کنم، این‌ها از خجالت سرخ می‌شوند. چون هیچ‌کس هیچ‌وقت به این‌ها نگفته خانم»

و یا گفته شده کسانی بودند که از کوچکی در ذهنمان نجس معرفی شده بودند و واهمه داشتیم که دستشان به دستمان بخورد یا با آن‌ها هم‌کلام شویم

ولی وقتی با آنها صحبت کردم متوجه شدم زنائی بدبخت هستند.

به شرح زندگی زنی خواهیم پرداخت که برای جبران اشتباهش راهی طولانی در پیش خواهد داشت. هرگونه نام شخص و مکان تشابه اسمی بوده و تنها زاده تخیل نویسندگان است.

دفتر اول: «مطهره»

تهران - ۱۳۵۹

اشک روی گونه‌هایش چکید. بلافاصله آنها را با نوک انگشت پاک کرد. قوطی روغنی را که از عطاری خریده بود از داخل کابینت آشپزخانه برداشت و در آن را باز کرد. بوی تند دارو وادارش کرد سرش را به سمتی دیگر بچرخاند. یاد حرف عطار افتاد که می‌گفت: «هر روغنی واسه یه کاره. روغنی که هم ضد درد باشه و هم ترمیم‌کننده زخم، نداریم. مگه این که برات درست کنم.» لبخند تلخی بر لبانش نشست. چقدر تعریف و تمجید عطار را کرده بود تا بابت دارو تخفیف بگیرد. حداقل هفته‌ای یک قوطی تمام می‌کرد. زیر لب گفت: — چشمش کور، دندش نرم. خرج بلاهایی رو که سرم میاره، باید بده! نگاهی به خونمردگی‌های روی بازو و پاهایش کرد. با خودش گفت: — کجا رو چرب کنم؟ از فرق سر تا نوک پام دردمند و کبوده! روی مبل نشست و با احتیاط بدنش را ماساژ داد. بعد اتمام کار، بوی گند دارو را با چند بار صابون مالی کردن از روی دست‌هایش پاک کرد. نگاهی به لب‌های متورمش که در گوشه سمت راست کبود و خونمرده شده بود انداخت. سرش را بالا گرفت و نالید:

— خدایا! چرا بعضی حیوونا رو شبیه آدم‌ها درست کردی؟

دست خیسش را به روی تارهای موی پراکنده شده کشید و آنها را روی سرش خواباند. به آشپزخانه برگشت و قوطی را سر جایش گذاشت. جعبه سیگار را از روی کابینت برداشت. به لطف سایه سر زندگی نکبتیش، سیگاری هم شده

بود. فندک به چشمش نخورد. قوطی کبریت کنار اجاق گاز بود.

صدایی در گوشش پیچید: «می‌خوای سیگار بکشی، بکش ولی وقتی میام سراغت، نه خونه بوی سیگار بده و نه دهنه!»

به دوروبر نگاه کرد. خنده بلندی سر داد.

— به سلامتی دارم روانی می‌شم. وقتی هم که نیست صدایش تو گوشمه.

سیگار روشن را گوشه لبش گذاشت و پک محکمی زد. دود سیگار را از حلق و بینی اش با لذت بیرون فرستاد.

— فعلا که تا چند روز دیگه خبر مرگت، گم و گوری!

تلخی پیچیده در کامش را به نوش کشید. آنقدر زندگی اش تلخ بود که تلخی دود برایش حلاوت عسل را داشت.

یک مشت چای خشک به دهانش انداخت و مشغول جویدن شد. اسپری چارلی را روی بدنش خالی کرد. چادرگلداری رنگش را به سر انداخت و به طبقه پایین رفت.

زنگ در را فشار داد. زنی با قد و قامتی متوسط که چهره اش حاکی از پا گذاشتن به دوران میانسالی بود، در را باز کرد.

چادر از روی سرش لیز خورد. دست برد و چادر را از روی شانه اش برداشت و به سر کشید تا مبادا جای کبودی هایش به چشم زن همسایه بیاید. شرمنده گفت:

— سلام فاطمی خانم. باز مزاحمتون شدم...

چشم‌های فاطمی خانم به روی لب‌های زن ثابت شد. چند لحظه به سکوت گذشت و سپس گفت:

— دستش بشکنه... باز کتکت زده؟ خیر سرش تحصیل کرده‌س.

— نزده... خورده به در کمد.

— چقدر آبرو داری دختر؟! خدا عزت بده که شوهر تو پیش بقیه خراب نمی‌کنی. صدای عربده‌هاش پایین میاد.

— بگذریم فاطمی خانم... بچه بیداره؟

— آره عزیزم ولی می‌خواستم بخوابونمش، الان میارمش.

فاطمی خانم به داخل رفت و بعد از چند دقیقه بچه به بغل برگشت. بچه را به سمت مادرش گرفت.

— امروز دستشو از میز گرفت و بلند شد. ان شاء... تا چند روز دیگه راه می‌افته. هر وقت شوهرت او مد، بیارش این‌جا. تو رو خدا تعارف نکن. من و حسن هم تنه‌ایم. بچه‌ها که سرگرم خونه زندگیشون. پارسا مثل نوه‌مون می‌مونه. خیلی از مردا وقتی بچه‌شون به دنیا میاد بهش حسودی می‌کنن. تحویل بگیر. به محض این که بگه بابا همه چی عوض می‌شه. خدا بزرگه دخرتم.

بچه را به مادرش سپرد. زن بوسه‌ای برگونه فرزندش زد.

— درد و بلات بخوره تو سرم. تو هم کم‌شانسی!

بعد از تشکر و خداحافظی از فاطمی خانم، به خانه اش بازگشت. کودک را به اتاقش برد و خواباند. متفکر روی مبل نشست. مدتی بود که اشیا خانه در مقابل چشمانش جان می‌گرفتند و گذشته تیره و تارش را از لابه‌لای سلول‌های مغزش بیرون می‌کشیدند.

سرش را روی مبل گذاشت و چشمانش را بست. صدای برخورد باران روی کانال کولر او را به گذشته تلخ‌تر از حالش برد.

بیشتر از دو ساعت بود که باران پاییزی می بارید. آسمان عقدۀ دلش را با کوبیدن بی محابانۀ اشک هایش بر زمین کم می کرد. ساک را جلوی پایش گذاشت و چادرش را دور کمرش پیچید. دستانش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد با بخاری که از دهانش ساطع می شد، آن ها را گرم کند. هوای سرد آذر ماه از تار و پود چادر به تک یاخته هایش رخنه می کرد و بند بند وجودش را می لرزاند. شاید لرزش بدن و سرمایی که تمام سلول هایش را فرا گرفته بود ناشی از ترس بود نه از سرمای آذر ماه؛ ترس از گناهی که مرتکب شده بود و راه بازگشتی نداشت. وحشت از آینده ای مبهم که در انتظارش بود.

انگشتان پایش را به کف کفش هایش فشرد. نوک انگشت دستانش کرخت شده بودند. مرتباً لب زیرینش را می جوید و طعم شور خون حالت تهوعش را بیشتر می کرد. بی درپی زیر لب، خودش و ناصر را لعنت می کرد.

تمام لحظاتی را که با ناصر داشت مانند فیلم از جلوی چشمانش می گذشت. از همان لحظه ای که او و دوستش را دم مغازه سبزی فروشی پدرش دیده و ناصر به او چشمک زده بود. انگار آن چشمک تیری بود از جانب شیطان که بر قلب مطهره فرود آمد. چنان محو چشمان سبز رنگ و کت و شلوار لی تک پسر حاج مهدی فرش فروش شده بود که متوجه تیر غیب شیطان نشد.

اوایل ارتباطشان از طریق نامه های مچاله شدۀ پر از راز و نیاز و سخنان عاشقانه ناصر بود که لای شاخ و برگ درخت توت نزدیک دبیرستان مطهره گذاشته می شد. دختر ته تغاری علی اکبر سبزی فروش که توانسته بود بر خلاف خواهرانش که نهایتاً تا سوم و یا پنجم دبستان خوانده بودند، به دبیرستان راه پیدا کند.

پدرش همیشه می گفت او و خواهر و برادرانش را با پول حلالی که از کارگری، سبزی فروشی به دست آمده بزرگ کرده بود تا مایۀ افتخارش در دوران پیری باشند. چه تاول هایی را روی دست هایش تحمل نکرده بود تا فرزندانش در امنیت و آرامش بزرگ شوند. از مادری که یک رکعت نمازش قضا نمی شد چنین دختری بعید بود که با دو جملۀ عاشقانه و وعده و وعیدهای دروغین گول بخورد.

همان نامه ها بود که باعث شد مطهره دل و دین به ناصر ببازد و کم کم ارتباطشان به قدم زدن های داخل شهر و سینما رفتن و در نهایت تن دادن به خواسته های شوم ناصر ختم شود.

مطهره نگران از این که ناصر از تصمیمش منصرف شده باشد، مرتب از پشت دیوار به داخل کوچه سرک می کشید و بالاخره زمانی نفس بلندی کشید و کمی احساس آرامش کرد که قامت ناصر از در یکی از خانه ها ظاهر شد. لبخندی روی لبش نشست و زیر لب گفت:

— وقتی رفتیم تهران و عقد کردیم، همه چی به خیر و خوشی تموم می شه. آقام و ننم هم وقتی فهمیدن به عروسیمون رضایت می دن.
ناصر شال گردنش را محکم دور دهانش گره زد و با گام هایی بلند سر کوچه آمد.

مطهره شاکی روبه ناصر گفت:

— معلوم هست کجایی؟ نیم ساعته منو زیر بارون کاشتی! مردم از سرما... تمام لباسام خیس شدن.

ناصر تمام خشمش را به چشمانش ریخت. با لحنی برنده گفت:

— باید یه بپونه ای واسه بابام می آوردم که چرا دارم می رم تهرون یا نه؟! وگرنه کی می خواست تو مدتی که تهرونم مغازه رو اداره کنه؟ همه که مثل تو

نیستن دل شیر داشته باشن و از خونه فرار کنن و پشت سرشونم نگاه نکن!
 کلامش به قدری تلخ بود که اشک از چشمان مطهره جاری شد و ردی سوزان روی چهره سرمازده اش به جا گذاشت.
 با صدای لرزانی نالید:

— فکر می‌کنی از روی دلخوشی و لشون کردم؟ اگه تو اون بلا رو سرم نمی‌آوردی، اگه تو به قولت زودتر عمل می‌کردی... الان... یه نطفه حروم...
 ناصر و حشیا نه میان کلام مطهره پرید:
 — بسه دیگه... دوباره روضه خونی راه ننداز که اصلا حال و حوصله تو ندارم!
 همچی می‌گه انگار مجبورش کردم.

ریزش اشک چشمان و لرزش چانه مطهره شدیدتر شد. این ناصر، مردی نبود که می‌شناخت. نه از تعریف و تمجید خبری بود و نه از قربان صدقه رفتن. صدای فین فین مطهره که بلند شد، ناصر دستش را از جیبش درآورد و دست مطهره را از روی چادر گرفت. با لحنی ملایم تر گفت:
 — منم مثل تو استرس دارم و عصبی‌م. نباید به این حال و روز می‌افتادیم. فقط خواهشا تا پامون به تهران نرسیده کاری به من نداشته باش... بذار تو حال خودم باشم.

به خم کوچه سوم که رسیدند، چشم مطهره به یک پیکان سبز رنگ افتاد.
 ناصر دست مطهره را کشید.
 — بجنب... باید با اون پیکان بریم تهران. تند بیا، همه هیکلمون خیس شد.

با صدای نق‌ونوق گریه مانند پارسا، چشمانش را باز کرد. طبق معمول سر درد داشت. انگشتان اشاره و سومش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و فشرد. صدا بلندتر شد. ضعف و سستی در ساق پاها امانش را بریده بود. وارد اتاق کودکش

که شد، او را نشسته و در حالی دید که دو دستش را به میله‌های محافظ تخت قفل کرده و گریه می‌کرد.
 — گل پسرم بیدار شده؟
 کودک را در آغوش گرفت و بوسه نرمی بر گونه اش زد.
 — گرسنته؟ چشم... الان برات به به درست می‌کنم.
 گریه کودک در آغوش مادرش کم‌کم به نق‌نق تبدیل و سپس خاموش شد. در کمد وسایل کودک را باز کرد. قوطی غذا را از طبقه دوم برداشت. چشمش به ماشین کوکی گذاشته شده در طبقه اول افتاد.
 — خدا رو شکر که بی‌رحمی و بی‌مروتیش دامن تو یکی رو نگرفته. من بسوزم و بسازم کافیه!
 همراه کودک به طرف آشپزخانه راه افتاد که با صدای زنگ تلفن مسیرش را عوض کرد.
 — الو؟
 — سلام هایده جون.
 — چند بار بگم دیگه منو هایده صدا نزن... هایده مرد! مطهره... فهمیدی؟ این هزار بار!

— خیلی خب بابا. اول صبحی چقدر مگسی اخلاقی؟
 صدای خنده نه چندان جالب زن از آن طرف به گوش رسید.
 — آهان... نکنه باز اون شوهر نکبت اومده بود؟
 — خفه شو ثریا!
 — چه خبرته؟! اه... گند می‌زنی به خلق خوش آدم سر صبحی!
 و دو مرتبه خندید. انعکاس صدای خنده عصبی‌ش کرد.
 — چی کار داری ثریا؟ پارسا گرسنه‌س باید غذاشو بدم.

— از نصرت خبری نداری؟

متعجب گفت:

— نصرت... نصرت؟

— نصرت دیگه خنگ خدا! همون که...

مطهره جیغی از تعجب کشید.

— دوباره؟

ثریا خونسردانه جواب داد:

— مگه چندمین باره؟

— خجالت بکش ثریا، این سومین باره!

— چی کارش کنم خواهر؟! شوهرم ازم بچه نمی‌خواد... البته کدوم مرد

عاقلیه که از زن صیغه‌ایش بچه بخواد؟

شوهرم را آن‌چنان کشیده ادا کرد که مطهره چندشش شد. از این که ثریا

این قدر راحت در مورد این مسائل صحبت می‌کرد، اعصابش خرد می‌شد. به هر

حال مطهره از آن دوران فاصله گرفته و سعی کرده بود آدم باشد. توبه کرده بود!

بی‌آن که خودش بخواهد، لحن کلامش نیش‌دار شد.

— اون اگه عقل داشت زن جوون هجده ساله‌ش رو نمی‌داشت بیاد یه زن سی

ساله معلوم الحال رو صیغه کنه.

— والا ما دو تا که راضی ایم... حالا می‌گی نصرت رو چطوری پیدا کنم یا نه؟

— خبری ازش ندارم؛ ولی چند وقت پیش از مهین شنیدم که دوروبر

شاه‌عبدالعظیم دیدتش.

— کدوم مهین؟ موفرفری؟

— آره...

— می‌رم سراغش، پارسا رو ببوس.

و با لوندی ادامه داد:

— به آقای دکترتونم سلام برسون و بگو ثریا ژاپنی سلام رسوند.

و در حالی که قهقهه خنده‌اش مطهره را عصبی تر می‌کرد تلفن را قطع کرد.

هنوز صدای ثریا از گوشش بیرون نرفته بود که مجدداً صدای زنگ تلفن بلند شد.

عصبانی غرغر کرد: «اگه گذاشتن به این طفل معصوم برسم!»

و با عصبانیت گوشی را برداشت.

— بله؟

— سلام خانمی.

صدای نحس خودش بود. با بی‌حالی جواب داد:

— علیک سلام. فرمایش؟

— با ما به از این باش همسر مهربانم.

— حرفتو بزن. پارسا گرسنه‌س.

لحن مرد در عین تضاد با خنده و عتاب همراه شده بود.

— اهه باز پارسا...

مطهره خنده تلخی کرد.

— خوب می‌دونی که بخاطر وجود همین پارساست که تحملت می‌کنم.

صدای مرد خشن شد. با لحن تلخی گفت:

— سه روزه می‌رم شیراز واسه سمینار... مواظب رفت و آمدهات باش. یه کار

نکن باز برات بپا بذارم.

مطهره با عصبانیت نفسش را بیرون داد.

— دیگه؟

صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن چنان بلند بود که مطهره ناخودآگاه

گوشی را از گوشش دور کرد و زیر لب گفت:

— عوضی!

صورت کودک را شست، غذایش را داد و وقتی از تمیز کردنش فارغ شد به سمت پنجره رفت تا سیگار دیگری روشن کند که چشمش به پیکان سبز رنگ پارک شده در حیاط همسایه افتاد.

قطرات باران بی‌رحمانه شیشه ماشین را مورد حمله قرار می‌دادند. صدای قریچ و قروچ شیشه پاک‌کن روی اعصاب مطهره رژه می‌رفت. بوی دود آگروز که از منافذ ماشین به داخل می‌آمد تهوعش را زیاده‌تر کرده بود و دلش را به آشوب وا می‌داشت.

ناصر در صندلی کنار راننده نشسته بود و با او در مورد دوست مشترکشان صحبت می‌کرد. مطهره پاکت پلاستیکی را از کیفش درآورد و جلوی دهانش گرفت. با اولین عق زدن راننده ماشین را نگه داشت.

— آجی سرتو ببر بیرون یه وقت ماشینو نجس نکنی.

ولی حال مطهره خراب‌تر از آن بود که به تمیزی و کثیفی ماشین بیندیشد. بدون توجه به تذکر راننده داخل پلاستیک عق می‌زد.

راننده روبه ناصر گفت:

— داداش برو کمکش کن بره پایین. اگه از اون نجاستا بریزه، بوی گندش تو ماشین می‌مونه.

ناصر از ماشین پیاده شد. در عقب را باز کرد و مطهره را پلاستیک به دست بیرون کشاند و روبه او توپید:

— قرص تهوع نداری؟

مطهره نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به ناصر کرد و زیر لب گفت:

— مشنگ می‌زنه.

سپس با تمسخر ادامه داد:

— قبل از این که راه بیفتیم رفتم داروخونه سر کوچه و به داروفروشه گفتم ببخشید حمله‌ام قرص ضد تهوع چی...

دلش به شور افتاد و نتوانست صحبتش را ادامه دهد. پلاستیک را به گوشه‌ای پرت کرد و روی زمین زانو زد.

ناصر به طرف ماشین رفت و سرش را داخل برد.

— آب داری؟

راننده با اکراه از ماشین پیاده شد و گالن یک لیتری آب را از صندوق عقب برداشت و به دست ناصر داد.

— زود باشید. هوا خیلی خرابه. احتمالاً تو گردنه‌ها برف می‌باره.

مطهره دهانش را شست و با کمک ناصر در ماشین نشست. ضعف و سستی همه وجودش را دربرگرفته و جلوی چشمانش تیره و تار بود. پرتقالی از توی کیفش درآورد و جلوی بینی‌اش گرفت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

هوا روبه تاریکی بود که به تهران رسیدند. آسمان پایتخت ابری و مه رقیقی سطح شهر را گرفته بود. راننده وارد خیابانی شد که نحوه قرارگیری ساختمان‌ها و مغازه‌ها و وضعیت شهرسازی آن نشان می‌داد از مناطق ضعیف و پایین شهر است. راننده جلوی کوچه‌ای نگه داشت و به ناصر گفت:

— داداش ماشین تو کوچه جا نمی‌شه. خونه مامان بهجت در سوم از سمت راسته.

ناصر سرش را به عقب چرخاند.

— پاشو مطهره، رسیدیم... پاشو.

مطهره سرش را از صندلی برداشت و در ماشین را باز کرد و از آن خارج شد.

باد سردی دورش پیچید. دستش را به لبه سقف ماشین گرفت تا زمین نیفتد. چادرش را محکم تر به دورش پیچاند. بوی بد جوب در بینی اش پیچید و دو مرتبه دل و روده اش را به هم تاباند. خم شد و عقی زد. ناصر پول راننده را داد و به سمت مطهره حرکت کرد.

— گندشو درآوردی. جمع کن خودتو... حال ما رو هم به هم زدی!

مطهره نگاه پرشماتتی به ناصر انداخت.

— دست خودمه؟

ناصر جلوتر از مطهره به راه افتاد. به درکرمی رنگ چرکی که قسمت های رنگ ریخته و زنگ زده اش بیشتر از نواحی سالمش بود، رسیدند. ناصر زنگ کوچکی که زیر حلبی زنگ زده ای مخفی شده بود فشار داد.

زنی که سنی کمتر از سی سال داشت در را به روی آن ها باز کرد. پیراهنی آستین کوتاه که یقه بازی داشت و قدش کمی پایین تر از زانو بود، به تن داشت. موهایش را از پشت با کش بسته بود. آرایشی به صورت نداشت و چیزی که در چهره اش جلب توجه می کرد چشمان نه چندان درشت و کشیده اش بود.

مطهره چشمانش را به اطراف گرداند. حیاط خانه توسط چند پله به تراس سرتاسری که در آن اتاق ها به صورت ردیفی کنار هم قرار گرفته بودند، وصل می شد. صدای زنی از داخل بلند شد.

— کیه ثریا؟

— او مدن مامان بهجت.

زنی با چشمان سرمه کشیده و موهای فرفری کوتاه که با چند پنس سر از دو طرف مهار شده بود با بلوز نارنجی از جنس تریکو و دامن مشکی فون میدی در آستانه یکی از اتاق ها ظاهر شد.

با دیدن ناصر از همان جا بلند گفت:

— بفرمایید تو ناصر آقا. خوش او مدین.

سپس داد کشید:

— دخترا بیاین. عروس خانم و آقا دوما دوما مدن.

در اتاق ها به ترتیب باز شدند و زن های جوان آرایش کرده که لباس های تمیز و بازی پوشیده بودند، از آن ها خارج شدند. همگی با دیدن مطهره و ناصر به سمت حیاط آمدند. یکی از آن ها کل می کشید و بقیه دست می زدند. در همین حال زن میان سالی که چادرش را دور گردنش پیچیده بود با داریه زنگی از اتاقی خارج شد و شروع به خواندن کرد.

— یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا!

مطهره متعجبانه چشمانش را بین افراد می چرخاند. حضور در آن منزل و استقبال توسط زن ها برایش جالب و در عین حال عجیب بود. با آرنج به پهلوی ناصر زد.

— این جاکجاست؟ اینا کی ان؟

ناصر دست مطهره را گرفت.

— این جا خونه دوستم مسعوده و بهجت خانم مامانشه. این دخترا هم خواهرها و دخترخاله هاشن که همه امشب این جا او مدن تا تو عروسی ما شرکت کنن.

مطهره به وجد آمد. هیجان سر تا پای وجودش را احاطه کرد و با ذوق پرسید:

— عروسیمون؟ مگه امشبه؟

ناصر دست مطهره را فشرد و با لحن ملایمی گفت:

— آره عزیزم... هرچی زودتر بهتر!

در همین موقع در یکی از اتاق ها باز شد و چند مرد از آن جا خارج شدند. یکی از آن ها عبایی به تن و کلاه عرقچین توری سفیدرنگی به سر داشت.

با صدای بلند شدن اذان ظهر مطهره چشم از پیکان سبز پارک شده در حیاط همسایه گرفت. از کنار پنجره دور شد و به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و قابلمه کوچک حاوی عدس پلو که ته مانده غذای شب قبل بود، برداشت و روی اجاق گاز گذاشت تا گرم شود.

چشم به گلدانی دوخته بود که پیچ و تابش او را یاد قرهای بی قید و شرط ثریا می انداخت. کم کم گلدان در مقابلش جان گرفت و برآمدگی و فرو رفتگی هایش به حرکت درآمدند. صداها در گوشش جان گرفتند... همان روزی که به همراه ناصر پا به خانه مامان بهجت گذاشت و مراسم عقد برایش برگزار شد.

«این کمره یا فنره...»

نگاهی به ناصر کرد که بر اساس سنت نبی خطبه عقد بینشان جاری شده بود و او رسماً همسر قانونیش بود. لبخند تلخی بر لبانش شکل گرفت. صداها بیشتر شدند و یاد گذشته ها پررنگ تر. انگار همین دیروز بود. برگه های سفیدی که حاوی نوشته ها و اعداد و ارقام بودند، پشت سر هم توسط مامان بهجت به عنوان قبالة ازدواج جلویش گذاشته می شد و او به واسطه هیجانی که داشت بی معطلی با انگشت جوهریش روی آن ها امضا و اثر انگشت می گذاشت.

در آن لحظه مطهره تنها چیزی که می دید ناصر بود و از این که به عنوان همسر در کنار مردی قرار داشت که رویاهای شبانه اش را به خود اختصاص داده بود، در پوست خود نمی گنجید. با یک دست، دست ناصر را محکم گرفته بود و با دست دیگر به آنچه مامان بهجت و بقیه می گفتند، عمل می کرد. امضای برگه ها که تمام شدند، نفسی از روی فراغ بال کشید. به چهره ناصر دقیق شد.

مرد جوانی به سمت ناصر آمد.

— خوش اومدی ناصر جان.

ناصر آهسته گفت:

— این مسعوده... دوستم.

مسعود ناصر را در آغوش گرفت و بیخ گوشش معترضانه گفت:

— چرا انقدر دیر کردی؟

ناصر جواب داد:

— جاده خیلی خراب بود. بارون می اومد.

مسعود روبه بهجت کرد.

— بساط عروسی رو راه بنداز مامان... مهمونا خیلی معطل شدن.

بهجت همه را به اتاقی دعوت کرد که در واقع از آن به عنوان سالن پذیرایی

استفاده می شد.

مطهره مات و مبهوت در گوشه ای کنار ناصر نشسته بود. همه چیز برایش عجیب و غریب بود؛ ولی همه را به حساب شرایط غیرطبیعی خودش می گذاشت و در دل می گفت: «عروسی دختر فراری حامله غیر از این نمی شه!» در اوهام خودش بود که مسعود روبه مردی که عبا به تن داشت کرد.

— صیغه عقد رو بخونید آقا!

مرد که رفتارش تناسبی با لباسش نداشت و گویا سعی می کرد جلوی

خنده اش را بگیرد گفت:

— هرچی شما امر کنید مسعود آقا.

مسعود روبه همه گفت:

— آقایون و خانما بقیه شادی کنونتون باشه واسه بعد از جاری شدن صیغه

عقد.

تشویش و نگرانی در آن موج می‌زد. سرش را به بازوی ناصر مالید.

— خیالم راحت شد. حالا می‌تونم بچه‌مو با خیال راحت نگه دارم.

ناصر دستش را از بین انگشتان مطهره بیرون کشید. از جا برخاست و از اتاق خارج شد. مسعود به دنبال ناصر بیرون رفت و بعد از دقایقی هر دو بازگشتند. ناصر دوباره کنار مطهره جای گرفت. بوی سیگار وینستون که به مشامش خورد، ته‌گلویش پر شد. به سرعت از جا بلند شد و خودش را به کنار حوض وسط حیاط رساند و بالا آورد.

صدای زنی را درست از پشت سرش شنید.

— حامله‌ای؟

شیر آب را باز کرد، شلنگ را روی صورتش گرفت. در آن هوای سرد دل و جگرش حال آمد. دهانش را شست و به پشت سر نگاه کرد. ثریا بود. با تکان سر در حالی که صورتش از شرم سرخ شده بود به او فهماند که حدسش درست است. دلیلی برای پنهان کردن نداشت وقتی که پدر فرزندش به عنوان همسر قانونی کنارش بود و صد البته امید به حمایت‌های او داشت. نگاهی به لکه‌های عرق روی لباس زن انداخت و دلسوزانه گفت:

— برو تو! سرما می‌خوری.

ثریا بدون آن که جوابش را بدهد، پرسید:

— دوستش داری؟

— کیو؟

— بچه‌تو!

— اولاً نه... دوست داشتم بنده‌امش؛ ولی الان که زنش شدم، دوس دارم

نگهش دارم.

— شوهرتو دوس داری؟

— همه زندگی‌مه.

— مطمئنی؟!

نماند تا جواب مطهره را بشنود. بغض بیخ‌گلوئی ثریا را چسبید و نتوانست حرفش را ادامه دهد. بدون معطلی به اتاق برگشت و مطهره را متعجب در جای خود باقی گذاشت.

تا پاسی از شب همگی به بهانه عروسی ناصر و مطهره در حال عیش و نوش بودند.

نزدیک صبح بود. مطهره بالای سر ناصر که صدای خرخرش اتاق را برداشته بود، نشسته و خیره زوایای صورت مرد آینده‌اش شده بود. هرچند شب گذشته فقط به گفتگو در مورد زندگی آینده و نقشه‌کشی بازگشت به شهرستان ختم شد و در نهایت با جمله ناصر که گفت:

— بگیر بخواب وقت واسه این حرفا زیاده.

به پایان رسید. حتی از وعده و وعیدهای همیشگی ناصر و مزه‌مزه کردنش زیر دندان که حلاوت و شیرینی غسل را داشت، خبری نبود. با یادآوری قول‌هایی که ناصر در گذشته نچندان دوری به او داده بود، ته‌دلش غنچ رفت.

خواب از سرش پریده بود. از جا بلند شد و پشت پنجره رفت. در توالی داخل حیاط باز شد و مردی با زیرپوش آستین‌دار و پیژامه تترن راه راه از توالی بیرون آمد. چهره‌اش برای مطهره آشنا آمد؛ ولی هر چه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد که مرد را کجا دیده است.

سپیده‌زده خوابش برد. وقتی که از خواب بیدار شد اثری از ناصر ندید. به دوروبر اتاق نگاه انداخت. متعجب و دل‌نگران از عدم حضور همسرش از جا برخاست. ناگهان دلش فرو ریخت. احساس غربت و تنهایی بردلش نشست. به سرعت از جا بلند شد. رختخواب را لوله کرده و در گوشه اتاق گذاشت. از اتاق

بیرون رفت. مامان بهجت روی یک صندلی چوبی رنگ و رو رفته، در تراس نشسته و خاکستر سیگارش بلند شده و در حال ریزش بود. با نگرانی و ترس پرسید:

— ناصر کجا رفت؟

خنده زشتی بر لبان بهجت شکل گرفت که دندان‌های زرد و کرم خورده‌اش را به نمایش می‌گذاشت.

— رفته دنبال خونه بگرده. گفته تا شب برمی‌گردم.

مطهره هراسان پرسید:

— پس چرا منو بیدار نکرد؟ چرا دیشب چیزی بهم نگفت؟

خنده بهجت عمق گرفت. نگاهش را از مطهره گرفت و به حیاط چشم دوخت.

با سوزش ناشی از ریخته شدن خاکستر سیگار روی پایش از خیالات دست کشید و به زمان حال برگشت. به زمان بدبختی و بیچارگی‌اش!

پارسا وسط اتاق در حال بازی کردن با اسباب‌بازی‌هایش بود.

دلش گرفته بود. می‌ترسید قدم بیرون بگذارد و در بازگشتش، بی‌گناه متهم به هرزگی و ولگردی از جانب همسرش شود. بنابراین فکر پیاده‌روی را از سرش بیرون کرد. تلویزیون سیاه و سفید چهارده اینچ را روشن کرد و مشغول تماشای سریال همیشگی شد. از شانس مثلاً خویش سریال آن‌قدر دردناک بود که نه تنها از غم دلش چیزی نکاست، بلکه اندوهش را چند صد برابر کرد.

ساعتی بعد، پارسا در آرامش کامل روی تخت خوابیده و مطهره زیر پایش نشسته بود. زانوانش را در بغل گرفته و خیره عقربه‌های آبی رنگ ساعت کوکی روی کمد پاتختی شده بود. طعم سیگار وینستون در کامش می‌پیچید و آن را

تلخ کرده بود. دقیقاً به تلخی زندگی‌اش. حنظل هم به تلخی روزگارش نبود. شب‌هایی که همسرش نبود به روزگار گذشته فکر می‌کرد و همه آن روزهای نحس را به بیرون عق می‌زد.

با یادآوری چراغ خواب آبی رنگ خانه مامان بهجت بغض بیخ‌گلویش را فشرد. صدای اعظم نردبون از پشت در به گوش می‌رسید:

— مامان نمی‌خواد واقعیتو بهش بگه؟ دختر بیچاره دق کرد از صبح از نگرونی واسه اون مرتیکه‌الدنگ!

ثریا در جوابش گفت:

— مامان بهجت معتقده کم‌کم باید آماده‌ش کنیم.

— دختر بیچاره. دلم براش می‌سوزه. خیلی کم سن و ساله. اگه بفهمه تمام این بساط عروسی نمایشی بوده و اونی که فکر می‌کنه شوهرشه چند هزار تومن به بهجت فروختش دق می‌کنه.

سرش را از روی زانوهای جمع شده در شکمش برداشت. احساس کرد خواب بدی دیده و حرف‌هایی که شنیده در خواب بوده است. چشم‌هایش را مالید؛ ولی خواب نبود. با تصور این که دچار توهم شده است دو مرتبه سرش را روی زانوانش گذاشت.

ریزش اسید در معده‌اش آزارش می‌داد. از صبح به چیزی لب نزده بود. دلواپسی از ترک بی‌اطلاع ناصر، عدم بازگشتش و تهوعی که به دلیل اضطراب بیشتر شده بود، اشتهايش به غذا را نابود می‌کرد.

دو مرتبه صداها بلند شد.

— می‌گفت حامله‌س!

— حتمی مامان می‌فرستدش پیش نصرت واسه سقط.

یقین پیدا کرد که خواب نمی‌بیند. مانند فشغشه از جا برخاست. در اتاق را باز

کرد. چشمش به اعظم نردبون و ثریا افتاد که کمی آن طرف تر از در اتاقش، روی صندلی نشسته و گرم صحبت بودند.

صدای زنگ خانه بلند شد و به ثانیه نکشیده مردی نسبتاً جوان پا به داخل گذاشت. چشمان مطهره به سمت مرد کشیده شد. همان چهره آشنا بود.

ثریا رویه اعظم کرد.

— هواخواهت او مد!

متعجب ادامه داد:

— تازگیا خیلی دور و ورت می پلکه... جریان چیه؟

اعظم گردنی قر داد.

— زنش از خونه بیرونش انداخته.

ثریا خنده بلندی کرد.

— پس فعلاً نونت تو روغنه. به قیافه‌ش می خوره مایه دار باشه. فرصت

خوبیه بارتو ببندی!

اعظم آهی از روی ناامیدی کشید.

— این طور یام نیست. خیلی خسیسه!

ثریا نگاه متعجبی به اعظم کرد.

— پس واسه چی قبولش می کنی؟

اعظم سرش را بیخ گوش ثریا برد.

— برایش برنامه دارم. صبر کن و ببین.

مطهره با دیدن و شنیدن مطالبی که بین این دو زن رد و بدل شد دلش هری پایین ریخت. حرف‌هایی که می زدند خوشایند نبودند و در عین حال هم غیرقابل باور!

با خودش گفت: «اشتباه می کنی... اینا خواهرها و دختر خاله‌های آقا

مسعودن.»

مرد روی ایوان آمد. قبل از آنکه فرصت صحبت با ثریا را پیدا کند، اعظم دست دور کمرش انداخت و او را به سمت اتاق کشید.

— بریم جونى.

مرد آشنا که گویی حال خوشی نداشت بی معطلی سرش را به سمت اعظم خم کرد. دست اعظم از روی کمر مرد به سمت جیب کتش رفت. انگشتان دوم و سومش را به آرامی داخل جیب کرد و یک اسکناس بیست تومانی از آن بیرون کشید و روی زمین انداخت. سرش را به سمت ثریا چرخاند و چشمکی به او زد.

ثریا به سرعت اسکناس را از روی زمین برداشت و در مشتش مخفی کرد.

مطهره گیج و مبهوت، شاهد رفتارهای آن دو زن شد. کم‌کم صحنه فیلم‌های سینمایی که در تلویزیون دیده بود جلوی چشمانش به رژه درآمدند. زیر لب گفت:

— غیرممکنه... محاله. این جا خونه مسعود ایناس!

مرد قبل از این که پا به اتاق بگذارد سرش را به سمت ثریا چرخاند و لب‌هایش از سرخوشی، به دو طرف کش آمدند.

چشم‌ها، ابروها و تمام زوایای صورتش در ذهن مطهره بازسازی شدند. ناگهان جیغی از ناباوری کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. انگشت اشاره‌اش را به طرف در اتاق اعظم گرفت.

— اون... عاقد... اون...

ثریا که تمام حرکات دخترک را زیر نظر داشت از جا بلند شد و به سمتش آمد و دستش را گرفت.

— آروم باش!

مطهره گیج و منگ روی پاهایش آوار و چشمانش خیره روبرو شد؛ بدون

هیچ حرکتی!

ثریا با عجله به آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت و آن را جلوی مطهره گرفت. مطهره با دستش لیوان را کنار زد. تمام قوایش را جمع کرد و مانند فشنگ از جا برخاست. به اتاق برگشت. به سرعت ساک و چادر رنگی‌اش را برداشت و به سمت در خانه دوید که ناگهان در باز شد و بهجت در آستانه آن نمایان گشت.

صدای زنگ در، او را از گذشته بیرون کشید. با اکراه به سمت آیفون رفت و دکمه آن را فشار داد. نیازی به جواب دادن نبود. تنها کسی که آن موقع شب سروکله‌اش پیدا می‌شد، شوهرش بود.

در آپارتمان را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

مرد پا به داخل آپارتمان گذاشت. بوی ادکلن گرمش در هوا پیچید. مطهره در حالی که لیوان شربت آبلیمو را به دهان می‌برد به طرف در ورودی برگشت. تمام اعضای صورت مرد در حال خندیدن بودند. از چشم‌ها گرفته تا دهان گشادش که زیر سیل‌های مرتبش مخفی شده بود. مرد با دیدن مطهره، چشم‌هایش برق زدند.

— سلام عشقم.

حالش به هم می‌خورد از تکه کلام‌های تکراری مرد... عشقم... عزیزم... جانم... جیگرم... نفسم... کلماتی که طی این چند سال بارها و بارها شنیده بود و برایش تازگی نداشت. نگاهی به شکم طبل مانند مرد که به واسطهٔ پرخوری و زیاده‌روی در نوشیدن، هر روز بزرگ‌تر می‌شد انداخت. چقدر جنس مرد برایش چندان‌آور بود!

مرد دستان چاقش را دور شانهٔ مطهره انداخت:

— بازم که بداخلاقی نانا!

سپس ادامه داد:

— پارسا خوابیده؟

مطهره با حرکت سر جوابش را داد. چشمان مرد درخشید.

— خوبه!

مرد بینی‌اش را چین انداخت.

— بوی سیگار میاد؛ ولی نه مثل قبل!

لیوان شربت را از دست مطهره گرفت و به دهانش برد. لحظه‌ای در نوشیدن مکث کرد و محتویات داخل لیوان را بو کشید. دست دراز کرد و آن را روی میز ناهارخوری چهار نفره گذاشت.

— نمی‌خورم... می‌پروانه!

چشمش به چاقوی میوه‌خوری در پیشدستی روی میز افتاد. آن را برداشت. مطهره را به سمت خودش چرخاند. نگاهش روی مطهره توقف کرد. قدم‌زنان مطهره را به سمت مبل هدایت کرد. بوی بد دهانش به مشام مطهره می‌رسید و دلش را به آشوب وامی‌داشت. چاقو را آهسته به سمت یقهٔ لباس مطهره گرفت و تیزی آن را بطور عمودی و از نوک یقه وارد کرد و فشار داد. درد و سوزش در جان مطهره پیچید. با دو دست شوهرش را هل داد و فریاد کشید:

— روانی!

مرد به سمت مطهره حمله‌ور شد و او را با شدت روی زمین پرت کرد و عریده کشید:

— قرارمون همین بود.

دکمه‌های پیراهنش را بست، ساعت بند طلایش را به دست کرد و انگشتر طلا سفیدش را به انگشت حلقه‌اش انداخت. نگاهی به مطهره کرد که از زور درد

پاهایش را در شکم جمع کرده و روی تخت به خودش می پیچید. لذت درونی اش را با خنده زشتی که بر لبانش نشست، نشان داد. بدون آنکه رحم و مروتی در وجودش باشد، با لحنی که هیچ نشانه‌ای از تشکر نداشت گفت:

— خوب بود!

مکثی کرد و با تمسخر ادامه داد:

— خانم بعد یه هفته از زیارت آقا رضا برگشته. توقع داره تا چند روز محض آبروداری جلو بچه‌ها کنارش باشم. هزار تومن جلوی آئینه گذاشتم. پول بیشتری خواستی زنگ بزنی مطب.

در حال خروج از منزل بود که گفت:

— پارسا هم امشب بچه خوبی بود.

در گوش مطهره اسم رضا زنگ زد. زیر لب گفت:

— رضا... رضا!

صدای گریه پارسا بلند شد.

مطهره توان بلند شدن نداشت و مانند مار از درد جانفرسایی که در بند بند وجودش رخنه کرده بود به خودش می پیچید و نفس در سینه‌اش حبس شده بود. توان بلند شدن نداشت. صدای گریه پارسا شدت گرفت. قطرات شیر روی پیراهنش جاری شدند. طعم شور خون را در دهانش حس کرد. به لبه تخت چنگ انداخت و خود را به سختی جلو کشید. پاهایش را از تخت آویزان کرد و نشست. کف دو دستش را لبه تخت گذاشت. برای چند لحظه چشمانش را بست تا بلکه بر سرگیجه‌اش غلبه کند. ته مانده قوایش را جمع کرد و به پا خاست. برای ساکت کردن فرزندش از اتاق خارج شد.

کودک را در آغوش کشید و با تمام مادرانگی‌هایش، با همه دردی که می‌کشید، او را ساکت کرد. درد تنش هر لحظه بیشتر می‌شد و او را وامی‌داشت

که برای همسر دوم شدن خود را نفرین کند.

به محض سیر شدنش، پارسا را داخل روروکش گذاشت و به سمت در آپارتمان رفت. کلید را در قفل پیچاند. صدای چرخیده شدن کلید در گوشش بارها و بارها طنین انداخت. به در تکیه داد. خانه دور سرش می‌چرخید. ضعف تمام وجودش را در برگرفته بود. پشتش به در کشیده شد، روی پاها فرود آمد و یاد خاطرات گذشته مانند بختک رویش افتاد.

بهجت با دیدن مطهره عامرانه پرسید:

— کجا؟

مطهره با دست او را پس زد:

— برو کنار!

بهجت مجدداً سوالش را تکرار کرد.

— گفتم کجا؟

مطهره فریاد کشید:

— می‌خوام برم خونه مون!

بهجت پوزخندی زد.

— خونه‌ت از حالا به بعد این‌جاست!

و بعد در حیاط را بست و کلید انداخت و آن را قفل کرد. مطهره از پشت به او حمله‌ور شد.

— چی کار می‌کنی زنیکه؟

بهجت به سمتش چرخید و دستش رو مشت و بلند کرد. تمام قدرتش را در آن جمع کرد و روی گونه او فرود آورد؛ صدای جیغ مطهره در حیاط پیچید و سرش به دوران افتاد و روی زمین پرت شد. بهجت محکم به موهای مطهره

چنگ انداخت و فریاد زد:

— تمام این زنایی که این جان هم از تو وحشی تر بودن و هم گنده تر... حریف همه شون شدم؛ تو یه الف بچه که جای خود داری!

موهای بلند مطهره را دور دستش چرخاند و به سمت بالا کشید. مطهره از درد فریاد می زد، همزمان با کشیده شدن موهایش، اشک می ریخت و از جا برمی خاست تا به این وسیله از دردش کاسته شود.

به دنبال جیغ و فریادش، زنهای ساکن در خانه از اتاق هایشان بیرون پریدند که با جیغ بهجت که گفت «همه تون گم شین تو اتاقتون» بی معطلی به اتاق هایشان برگشتند و از پشت پنجره شاهد حادثه فیلم ماندی شدند که وقوع آن در خانه های آن منطقه چیز غریبی نبود.

مطهره بین حق هقش نالید:

— فرار می کنم. از دستتون شکایت می کنم!

بهجت قهقهه بلندی زد. دهانش را کج کرد و با تمسخر ادای مطهره را درآورد!
— فرار می کنم... شکایت می کنم...

سپس ادامه داد:

— اون زمان که کنار شوهر قلابیت نشسته بودی و هوش از سرت رفته بود و انگشتتو به جوهر می زدی و رو برگه ها می کوبیدی، بهتر بود که چشمای کورتو باز می کردی و اون برگه ها رو می خوندی.

قهقهه اش بلندتر شد.

— سی هزار تومن سیفته ازت دارم دختر جون...

و در حالی که موهای مطهره را ول می کرد؛ او را به شدت به جلو پرت کرد. مطهره با چشمان اشکی و دلی شکسته، با شکم روی زمین ولو شد. سرش را روی موزاییک های حیاط گذاشت و بر بدبختی و سرنوشتی که به خاطر دل

سپردن و اعتماد به یک نامرد دچارش شده بود، های های گریست.

بهجت از کنارش رد شد. صدای برخورد پاشنه کفش زن در گوشش به مثابه ناقوس بدنوایی طنین انداخت. دست دراز کرد و ساق بهجت را گرفت.

بهجت با سر نقش بر زمین شد. دردی شدید در بینی اش پیچید. دستش را به سمت صورتش برد. از بینی اش خون بیرون می زد. بدون معطلی از جا بلند شد. بی رحمانه به سمت مطهره رفت و با تمام قدرت پایش را بلند کرد و روی پشت او فرود آورد. صدای جیغ مطهره در تمام شهر پیچید.

اعظم پنجره اتاق را باز کرد و فریاد زد:

— خفه می شین یا نه؟

سپس روبه بهجت صدایش را بلند کرد.

— ببند دهن اونو مامان!

بهجت بدون توجه به اعتراض اعظم، با بی رحمی ضرباتش را حواله پشت و پهلوی مطهره می کرد و ناسزا می گفت. تا آن جا که صدای مطهره ذره ذره آرام شد و از حال رفت.

با احساس سرمای روی صورتش چشم باز کرد. ثریا ظرف آب به دست، بالای سرش نشسته بود. دستی به سر او کشید و با صدایی که پر از بغض بود گفت:

— همه مون این راهو رفتیم. فایده ای نداره!

اشک از چشمان مطهره جاری شد. قطره اشکی هم از گوشه چشم ثریا روی گونه اش چکید.

— به محله غم خوش اومدی.

بعد از چند لحظه به جای نوازش مطهره تصمیم گرفت یاری اش کند. دستی به سمتش دراز کرد.

— پاشو بریم تو اتاق. سرما می خوری.

زیر بغلش را گرفت. ناگهان درد طاقت فرسایی در تنِ مطهره پیچید. رد پاشنه کفش بهجت روی کمر و پهلوهایش، سوزن سوزن می شد. قدم اول به دوم نرسیده با احساس درد شدید جان از بدنش پرکشید، دو دستش را به زیر دلش چسبانده و خم شد و با تمام قوا جیغ کشید:

— مردم از درد... یکی به دادم برسه!

و همان لحظه احساس خیزی کرد. ثریا با دیدن خون روی پاهای مطهره هراسان شد و فریاد کشید:

— مامان... مامان بهجت...

بهجت و بقیه دخترها از اتاق هایشان بیرون پریدند. بهجت با دیدن آن چه در مقابلش بود خونسردانه روبه یکی از زنان کرد و گفت:

— زود برو نصرتو بردار و بیار.

با صدای کوبیده شدن در، قطرات اشکی را که از گوشه چشمانش روان بود، پاک کرد. صدای تق تق حاصل از برخورد دستان همسایه به روی در، امانش را بریده بود. مهربانی های از حد گذشته فاطی خانم گهگاهی به فضولی تعبیر می شد و آزارش می داد. چهار دست و پا به سمت روروک رفت. پارسا را از داخل آن برداشت و به اتاق خوابش پناه برد.

روز بعد برای آرام شدنش، بهترین چاره را در خرید کردن دید. بنابراین لباس مناسبی به تن خودش و پارسا کرد و به راه افتاد. برای زنانی چون او خرید کردن همیشه آرامش بخش بود. حداقل دردهایش را با پول خرج کردن فراموش می کرد. ساعتی بعد فارغ از خرید نیازهای روزانه به خانه رسید. پارسا را از داخل کالسکه بلند کرد. با دست دیگرش ساک خرید را گرفت. هنوز قدم روی پله ها

نگذاشته بود که فاطی خانم سرش را از خانه اش بیرون آورد.

— کجایی قربونت بشم؟ برات آتش رشته آوردم. هرچی در زدم باز نکردی! مطهره پلاستیک خریدش را روی پله گذاشت. پارسا را در بغل جابه جا کرد. زبانش را به لب هایش که برای ناپدید شدن زخم ها قهوه ای رنگ کرده بود کشید.

— حموم بودم!

همیشه مجبور بود برای حفظ آبرو دروغ بگوید.

فاطی خانم لبخندی بر لب آورد.

— باشه عزیزم، خوش باشی.

در همین هنگام زنگ تلفن بلند شد. فاطی خانم روبه مطهره کرد.

— قربونت بشم یه دقیقه وایسا برم ببینم کیه.

بعد لحظاتی صدای «الان خودمو می رسونم» فاطی خانم به گوشش رسید و سپس هراسان دم در آمد.

— دختر کوچیکم زهرا پا به ماهه. دردش گرفته. ببخش دعوت نمی کنم تو. باید برسونیمش بیمارستان.

و بدون آن که منتظر پاسخ مطهره شود به داخل رفت و در را بست.

مطهره هم خسته از هوای گرم تابستان بالا رفت. کولر را روشن کرد. پارسا را روی ملحفه پهن شده وسط اتاق نشاند و اسباب بازی ها را دورش ریخت. خودش را به حمام رساند. دوش آب سرد را باز کرد و زیر دوش ایستاد تا کمی از التهاب درونش کم شود. دستی روی بدنش کشید. کبودی هایش را با دست لمس کرد و آهی کشید. حرکت کردن باعث شده بود جای زخم های روی تنش باز شود. ذهنش رفت به چند سال قبل... به لحظات مرگش! به روزی که بهجت او را با تمام توان کتک زده بود!

چشمانش را باز کرد. برای لحظاتی هیچ شناختی نسبت به زمان و مکان نداشت. جلوی چشمش تیره و تار می شد. دو مرتبه چشم هایش را بست. شقیقه هایش نبض می زدند. دو مرتبه چشم گشود. به تدریج اتفاقات را به یاد آورد. خودش را در اتاقی دید که شب قبل در آن جا آرمیده بود. درد زیر دلش کمتر شده و دهانش خشک بود.

ثریا دستش را گرفت.

— حالت خوبه؟

اشکی از گوشه چشمش غلتید.

— چی شد؟

در اتاق باز و زنی کوتاه و چاق که یک پایش از دیگری کوتاه تر بود، لنگان لنگان وارد شد. موهای سه رنگ سفید و زرد و سیاه رنگش به طور نامرتبی از گیره فلزی بیرون ریخته بودند. مانند جلادها به طرف مطهره آمد و بی آنکه به زجر و دردی که دخترک می کشید توجه کند کارش را آغاز کرد. مجدداً درد به سراغ مطهره آمد و فریاد کشید. ثریا نگاه دلسوزانه ای به اشک های او کرد و روبه زن گفت:

— یه کم یواش نصرت خانم. کشتی طفلکو!

نصرت ظالمانه به کارش ادامه داد و گفت:

— دیر خبرم کردین. کلی خون ازش رفته. اینم انجام ندیم ممکنه دیگه بچه دار نشه!

ثریا سرش را به علامت تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت و بعد از دقایقی با یک لیوان چای شیرین وارد شد.

نصرت کارش را به اتمام رسانده و سیگاری گوشه لبش گذاشته و خیره تن لاغر و ضعیف مطهره شده بود. ثریا زیر سر مطهره را با دستش بلند کرد.

— بخور جون بگیری.

نصرت لب هایش را غنچه کرد و دود سیگار را بیرون داد.

— این که خیلی بچه ساله... فریب خورده س؟

ثریا چپ چپ به نصرت نگاه کرد.

— مگه غیر فریب خورده ها هم کسی پاش به این جا باز می شه؟

نصرت گوشه فرش را بلند و سیگارش را روی کف سیمانی اتاق خاموش کرد. دستش را روی زانویش گذاشت و از جا بلند شد. ته سیگار را داخل سطل آشغال گوشه اتاق انداخت. در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

— به بهجت بگو بدهکاریش خیلی بالا رفته. تا طلبشو صاف نکرده نه من این وری میام و نه اون کسیو بفرسته پیشم.

ثریا چشمی گفت. باز به مطهره نگاه کرد و اینبار دل به دل او داد و با اشک هایش، اشک ریخت.

کمی بعد با سروصدای چند تا از دخترها و جیغ و داد بهجت از اتاق خارج شد. بهجت با دیدن ثریا داد زد:

— وظیفه شو حالیش کردی یا نه؟

ثریا سری به علامت بله تکان داد. بهجت ادامه داد:

— بهش بگو زودتر از جا بلند شه. همه این خرجا به حساب بدهکاریش نوشته می شه.

و روبه بقیه که دم در اتاق هایشان ایستاده بودند کرد و ادامه داد:

— جمعه هفته بعد مهمونی داریم. از اون بچه مایه دارای خوشگذرون... می خوام سنگ تموم بذارین. وای به حالتون اگر کسی ناراحت از این در بره بیرون!

همگی بعد از تایید حرف بهجت چند روزی درگیر تمیز کردن خانه و تغییر

دکورا سیون اتاق‌هایشان با خرده وسایلی بودند که از سمساری محل تهیه شده بود.

ثریا هم پیغام بهجت را به مطهره رساند و او علی‌رغم ضعف و ناتوانی خیلی زود از بستر بیماری برخاست تا بیشتر از آن مقروض بهجت نشود؛ ولی علاقه‌ای به خروج از اتاق و همکلام شدن با زنان آن‌جا نداشت. از نظرش کثیف‌ترین کار دنیا در کنار این زنان نشستن بود. تنها کسی که از این قانون مستثنی می‌شد، ثریا بود که دلسوزانه در دوران بیماری پرستاری‌اش را می‌کرد.

تمام مدتی که در اتاقش بود به دستور بهجت، یکی از دخترها در کنارش بود تا مبادا فکر فرار به سرش بزند. زمان‌هایی هم که زنان درگیر بودند، در اتاقش قفل می‌شد و او ناامیدانه پشت پنجره می‌ایستاد و به حوض کوچک گوشه حیاط خیره می‌شد. هنوز هم نمی‌توانست باور کند که قسمت و سرنوشت او را به سمتی سوق داده که در این خانه اسیر و برای لقمه‌ای نان ناچار به گناه شود. باور نداشت و به راهی برای فرار از جهنم بهجت فکر می‌کرد.

بهجت بارها و بارها به اتاقش آمده و گوشزد کرده بود که باید هرچه زودتر پذیرای مشتری‌ها شود.

شب مهمانی فرا رسید و بهجت طبق معمول چاپلوسانه میزبان مشتری‌ها که از جوانان بالاشهری و پولدار بودند، شد.

چند ساعت بعد وقتی خانه‌اش رفته رفته خالی شد، بهجت خودش را جلوی گروهی از مشتری‌ها انداخت و روبه بهروز که در آن جمع نسبت به بقیه پولدارتر و ولخرج‌تر بود اشاره کرد و گفت:

— به این زودی تشریف می‌برین؟

از نگاهش ردالت می‌بارید. به دنبال پول بیشتر سعی در جلب نظر بهروز داشت و برای او طعمه‌ای دلفریب در نظر گرفته بود. انسانیت هر لحظه پیش

چشمانش رنگ می‌باخت و غفت و پاکدامنی را در آتش حرص و طمعش می‌سوزاند. بهروز که در خوردن نوشیدنی زیاده‌روی کرده بود با مکثی روبه بقیه گفت:

— امشبو بی خیال خونه ملک...

زهرخندی زد و با مسخره‌بازی ادامه داد:

— ملوک بشیم؟

دوستانش نگاهی به هم انداختند و با چشم رضایتشان را اعلام کردند.

بهجت فوراً از اتاق بیرون رفت و چند تا از دخترها را مامور پذیرایی از مردان کرد. بعد از دقایقی که جوانک‌های پولدار و مست به همراه زن‌ها شبی نو را آغاز می‌کردند، بهجت به نزد بهروز بازگشت.

— واسه شما یه سورپریز دارم.

بهروز آب دهانش را با لذت قورت داد و لب و لوجه‌اش به دو طرف کش آمد و با وجد پرسید:

— کجاست؟

بهجت که بوی پول به مشامش خورده بود، دست‌هایش را بر هم مالید.

شیطان با وسوسه به چهره کثیف بهروز خیره شده و منتظر واکنشی از او ماند. گویی او هم به مرگ انسانیت پی برده بود.

— تو اتاق بغل!

بهروز دستی داخل موهای فرش کشید. بدون این‌که منتظر راهنمایی کردن بهجت بماند از اتاق پذیرایی بیرون رفت. بهجت هم مانند نوچه به دنبالش راه افتاد. از بهروز سبقت گرفت و خودش را به در اتاق مطهره رساند. دست برد و زنجیر قفل را باز کرد. دستگیره را پایین کشید و سالوس وار بهروز را به نبردی برای خاموشی پاکی دعوت کرد.

مطهره بی اطلاع از همه جا روی تشکچه اتاق سر در گریبان نشسته بود. با باز شدن در، سرش را از روی زانوانش بلند کرد و چشمش به مرد جوانی افتاد که شلوار لی دم پا گشاد به پا داشت و موهای بلندش حلقه حلقه روی شانه اش ریخته بودند. متعجب به بهجت نگاه کرد.

بهجت لبخندی مصنوعی زد.

— امشب مهمون داری هایدی جون!

مطهره چشمش را به اطراف گرداند. غیر از او و بهجت زن دیگری نبود. متحیر پرسید:

— با من بودی؟

بهجت خنده ای عصبی کرد.

— آره دخترم. غیر از تو که کسی تو اتاق نیست.

مطهره لب باز کرد تا بگوید اسمش هایدی نیست که بهجت بی توجه به او و روبه بهروز چیزی گفت و با عجله از اتاق بیرون رفت و در را بست.

مطهره با عصبانیت به او نگاهی کرد و با خشونت خطاب به بهروز گفت:

— اشتباه گرفتی، اینجا چی کار می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

— چه خشن!

یا یک قدم خودش را به مطهره رساند. دستش را با فشار روی قفسه سینه او گذاشت و او را به دیوار چسباند. چشم هایش از ابروان پریشان و پیوندی مطهره کشیده شد و جزء به جزء صورتش را کاوید. سرش را جلو برد که ناخن های بلند و نامرتب مطهره مانند چنگال های عقاب بر صورتش فرود آمد و روی آن کشیده شد. صدای فریاد بهروز همه را از اتاق هایشان بیرون کشاند. بهروز در حالی که دو دستش را روی صورت دردمندش گذاشته بود فریاد کشید:

— دختره وحشی... سزای این کار تو می بینی!

دستش را از روی صورتش برداشت و موهای بلند مطهره را به دست گرفت و او را به سمت دیگر اتاق پرت کرد. بینی مطهره به لبه کمد برخورد کرد. شدت ضربه چنان زیاد بود که فرصت جیغ کشیدن پیدا نکرد. چشمانش سیاهی رفت و پای کمد افتاد.

با ضربه های پی در پی که به گوشش می خورد و صدای جیغ و داد بهجت به هوش آمد. طبق معمول ثریا فرشته نجاتش شده بود. احساس درد و سوزش عجیبی در ناحیه تیغه بینی داشت. با انگشت اشاره و شست دماغش را لمس کرد؛ که متورم و دردناک شده بود.

از جا بلند شد نگاهی به پیراهن سفیدش کرد. لکه های خون روی آن به چشم می خوردند. نگاه متعجبش را روی چشمان ثریا قفل کرد. ثریا شکلاتی به سمتش دراز کرد.

— احتمالاً بینیت شکسته... دست زن تا از فرم نیفته.

تازه متوجه حرف های بهجت شد که با داد و فریاد می گفت:

— پدرشو در میارم. فکر کرده این جا خونه باباشه که هر غلطی بکنه هیچی بهش نگم.

مطهره بدون توجه به شرایط بد جسمی اش از جا برخاست. در اتاق را باز کرد و پابرهنه و با سری نترس بیرون رفت و فریاد کشید:

— من همینم! اسمم مطهره س نه هایدی!

بهجت بی معطلی از لبه حوض بلند شد و خودش را به مطهره رساند که سیمین تپل خودش را بین آن دو انداخت و مانع از حملات احتمالی بین دو نفر شد.

اعظم نردبون دست بهجت را گرفت و به سمت دیگر کشاند.

— خودتو ناراحت نکن مامان... این دفعه یکی رو به جونش بنداز که تا جیک زد کمر بند بشینه به جونش و قدر آدم حسابیو بدونه.

ثریا مطهره را به اتاق کشاند.

— بدجوری پسره رو عصبی کردی! رد ناخنت روی صورتش مونده بود. تهدید کرد در این جا رو می بنده.

مطهره بی تفاوت گفت:

— چه بهتر... ما هم می ریم پی کار خودمون.

در همان لحظه هاجر که طبق معمول چادرش را پشت گردنش گره زده بود، وارد حیاط شد. با نگاهی متوجه اوضاع نابسامان بهجت گشت که در آن هوای سرد گر گرفته کنار حوض نشسته بود و اعظم نردبون و سیمین تپل دلداریش می دادند. روبه بهجت کرد.

— چی شده باز؟ انگار از جنگ برگشتین!

بهجت که از حضور هاجر در آن موقع شب متحیر شده بود پرسید:

— نصفه شبی این جا چی کار می کنی؟

هاجر در حالی که سعی می کرد آرامشش را حفظ کند گفت:

— خبر دارین طوطی خودکشی کرده؟

بهجت که انگار خبر کشتن مگسی را به او داده بودند، بی تفاوت جواب داد:

— طوطی کدوم خریه؟

هاجر چادر را از دور گردنش باز کرد.

— چطور نمی شناسیش؟ رفیقۀ اصغر جوجۀ کامیون دار بود. به خاطر خوش

سر و زبونیش بهش می گفتن طوطی.

بهجت بی حوصله گفت:

— به ما چه که خودکشی کرده؟

هاجر پاسخ داد:

— رفته بودم خونۀ مامان زکیه طلبمو از یکی از دخترا وصول کنم که دیدم وامصیبتا چه قشقرقی راه افتاده. آمبولانس خبر کرده بودن تا جسدشو ببره. از اون طرف هم اصغر توسط شاگردش پیغام فرستاده بود که به طوطی بگید آخر هفته اصغر میاد و چند روزم هست که شاگردش متوجه می شه طوطی با لومینال خودکشی کرده. منم زرنگی کردم و به شاگردش گفتم به اصغر آقا بگو مامان بهجت یه مورد خوب برات سراغ داره و آدرس این جا رو دادم.

بوی پول که به دماغ بهجت می خورد، همه چیز را فراموش می کرد. دست کرد داخل جیبش و پنج ریال درآورد و به سمت هاجر گرفت.

هاجر با دیدن سکه پول چشمانش درخشید. پول را از بهجت گرفت.

— خیلی خانمی مامان.

بهجت از جا بلند شد و به سمت اتاق مطهره رفت. در را باز کرد و روبه مطهره که گوشۀ اتاق کز کرده بود گفت:

— امشب یه غلطی کردی که خیلی برام گرون تموم شد. یه فرصت دیگه بهت می دم تا جبران کنی وگرنه می فروشم به یکی که هر روز از خدا مرگتو بخوای. به چیت می نازی؟ معصومیت؟ دختر و نگیت یا تحصیلات؟ هما دانشجوی پزشکی بود که پاش به این جا باز شد؛ نه که خودش بخواد! آدمایی که خیلی احساس زرنگی کنن یه جا پاشون می لغزه... مثل تو! البت اون زرنک بود. خیلی زود خودشو جا کرد و شد از دخترایی که هر وقت دربار مهمون داره دنبالش می فرستن. از ده تا دکتر درآمدش بیشتره! عمرا اگه می تونست با مدرک دکترای تا این حد تو درباریا معروف بشه. از حالا به بعد هم اسمت هایدۀس. هرچی هنرت بیشتر باشه زودتر بدهیتو تصفیه می کنی و از این جا می ری. اصغر جوجه مثل بهروز نیست. چپ بهش نگاه کنی نقش سگک کمر بند رو تنت افتاده!

سپس با لحنی آمرانه روبه ثریا گفت:

— رقصیدنم یادش بده.

بیش از یک ربع بود که زیر دوش آب سرد در گذشته سیر می‌کرد. با یادآوری گذشته شومش، بدنش یکپارچه آتش می‌شد. گرمای اشک گونه‌هایش را نوازش می‌داد. دو دستش را روی صورتش گذاشت و های‌های گریه کرد. خشم ناشی از فکر کردن به کارهایش سبب جنونی آنی شد. ناگهان دست‌ها را به پایین کشید و ناخن‌های بلندش را در گردنش فرو کرد و فریادی از روی بدبختی و ندامت سر داد. با زندگی‌اش چه کرده بود!

چشمانش را باز کرد. نگاهی از پشت پرده توری گلداز به آسمان انداخت. هوا گرگ‌ومیش بود. توجهش به سمت خرناس‌های منزجرکنندهٔ مردی کشیده شد که در کنارش طاقباز خوابیده و بوی گند دهانش هوای اطرافش را مسموم می‌کرد. ملحفه را به دور خودش پیچید. خیرهٔ بدن گوریل مانند مرد شد. چقدر از این مرد متنفر بود.

با چه امید و آرزویی زنش شد و چه بر سرش آمد. زجر ناشی از تحمل کردن این به اصطلاح شوهر بیشتر از درد سگک کمر بند اصغر جوجه بود.

آن روزی که اصغر را برای اولین بار دیده و بهجت مجبورش کرده بود که او را بپذیرد، هیچگاه از یاد نمی‌برد. همان شبی که به دلیل مقاومت کردن در برابر خواسته‌های شوم اصغر جوجه بدنش مهمان تازیانه‌های سگک کمر بندش شد و زندگی‌اش دستخوش تغییراتی باب دل اصغر جوجه گشت.

بعد از آن روز مطهره رسماً هائیده نامیده و سوگلی مخصوص اصغر شد. همه می‌دانستند کسی که سوگلی اصغر جوجه شود، نانش در روغن است. حتی چند

نفر از زن‌ها به هائیده گفته بودند: «خدا شانس بده. نیومده شدی سوگلی اصغر جوجه» ولی هائیده حاضر بود که نانش در خون زحمتکشی و کلفتی باشد تا این کار. چگونه رضایت قلبی به حضور در جمعی شیطانی می‌داد. کار هر روز و شبش با گریه آغاز و ختم می‌شد.

احساس تهوع داشت. اشک در چشمانش حلقه زد. یاد مادرش افتاد که در چنین ساعتی او را برای نماز صبح بیدار می‌کرد. چه مدتی می‌شد نماز نخوانده بود؟ حساب روزها و ماه‌ها از دستش در رفته بود. ملحفه را روی بدنش کشید. در آن هوای گرم و مسموم اتاق احساس سرما می‌کرد.

دستی به روی دوشش آمد و او را به سمت پایین کشید. صدای نخرانیدهٔ همسرش بلند شد.

— بازم که نصفه شب بی‌خوابی زده به سرت دختر! بگیر بخواب!

از شنیدن کلمهٔ دختر لبخند تلخی روی لبش نشست. بی‌توجه به اعتراض مرد از جا بلند شد. به سمت دستشویی رفت. شیر آب را باز کرد. نگاهی به صورتش انداخت. رد سگک کمر بند اصغر جوجه در سمت چپ پیشانی درست زیر محل رویش مو، بدجور توی ذوق می‌زد. آهی از روی یأس و ناامیدی کشید.

گذشته جلوی چشمش شکل گرفت. بزرگ و بزرگ‌تر شد و حواسش را تمام و کمال معطوف به خود کرد. یادآوری تلخی بود آن روزها؛ اما باید تکرارش می‌کرد که برایش درسی باشد تا دوباره به گناه نیفتد. برگشت به صبح یکی از روزهایی که در زیر یوغ اصغر جوجه و بهجت بود.

روی تخت نشست. نگاهی دور تا دور اتاق انداخت. مثل همیشه... همان اتاق سه در چهار با قالی کهنه و نخ‌نمای وسط آن، یک دست رختخواب دو نفره

و یک کمد لباس زهوار دررفته. گل‌های سرخ پلاستیکی در گلدان لب پر شده روی بخاری کنار اتاق تنها وسیله تزئینی در آن فضای خفقان‌آور بود.

چادرگلدارش را روی دوشش انداخت و از اتاق خارج شد. هوا روشن‌تر شده و همه جا را سکوت فرا گرفته بود. نگاهی به درهای بسته اتاق‌ها کرد. به سمت حوض پر از آب گوشه حیاط رفت. آفتابه را از آب حوض پر کرد و به سمت دستشویی رفت. هنوز پا از آن‌جا بیرون نگذاشته بود که صدای داد و بیداد اعظم نردبون سکوت را شکست.

— باز کی این آفتابه رو برداشته و برده مستراح و برنگردونده؟

از کنار اعظم رد شد. بی توجه به نگاه او آفتابه را به سمتش پرت کرد.

— فکر کنم عقلتم مثل قدت درازه؛ وگرنه آفتاب نزده داد و هوار راه نمی‌نداختی! مگه کوری؟ نمی‌بینی همه خوابن؟

اعظم به سرعت آفتابه را از روی زمین برداشت. همان‌طور که آن را به داخل حوض فرو می‌برد داد کشید:

— می‌بندی اون دهن بی چفت و بستتو یا ببندم؟ هایدۀ فلغلم واسه ما آدم شده!

هایده می‌دانست که اگر آن‌جا باشد و دهن به دهن آن زن وقیح بگذارد دقیقه‌ای نکشیده همگی بیدار می‌شوند و بهجت برای صدمین بار تنبیهش می‌کند و تا بیست و چهار ساعت از غذا محروم می‌شود.

با دلی پر درد و چشمانی که اشک حلقه زده در آن‌ها دیدش را تار کرده بود پا روی اولین پله گذاشت و زیر لب گفت:

— خدا لعنتت کنه ناصر!

پای دیگر را روی پله بعدی گذاشت و دو مرتبه با غیض گفت:

— خدا هزار بار لعنتت کنه ناصر!

کار همیشگی‌اش بود. هر وقت پله‌های حیاط را به سمت اتاقش طی می‌کرد زیر لب می‌گفت: «خدا لعنتت کنه ناصر!» روزی صد بار و شاید هم بیشتر. به قدری این جمله در دهانش جا گرفته بود که در حالت عادی هم زیر لب تکرارش می‌کرد.

پا به داخل اتاق گذاشت و مانند گنجشکی باران خورده و بی پناه زیر پتویش خزید. دست زمخت و خشنی پتو را کشید.

— بگیر بخواب... جُم هم نخور! بذار ما هم یه ساعت کپۀ مرگمونو بذاریم. آهه!

نفسش برای لحظه‌ای بند آمد. بدون آن که حرفی بزند و یا واکنشی نشان دهد چشمانش را بست و خودش را تسلیم سرنوشت نکبت‌بارش کرد.

با سروصدا و قهقهۀ زن‌ها چشم باز کرد. بدون توجه به حضور مرد کنارش از جا برخاست و لباسش را پوشید، چادری به دور خودش پیچید و از اتاق خارج شد. حمیرا آتیش پاره با دیدن هایدۀ پشت چشمی نازک کرد.

— اقر بخیر خاله قزی... چه عجب دل‌کندی از رخت خواب؟!

هایده لب و لوجه‌اش را به نشانه اعتراض به متلک حمیرا کج کرد و به سمت حوض رفت. شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش زد. کمی آب در دهانش گرداند و با گوشۀ چادرش صورتش را خشک کرد.

هنوز پا به تراس نگذاشته بود که در اتاقش باز شد و اصغر با پیژامۀ آبی راه راه و زیرپوش آستین‌دار سوراخ شده در آستانه در ظاهر شد. دستی به سبیل‌های تا بناگوش تابیده شده‌اش کشید و روبه زن‌ها فریاد زد:

— آهه... چقدر سروصدا راه می‌ندازین. شب تا صبح که هایدۀ بیدار خوابی به سرش زده بود، از کله سحر هم صدای شما مثل صدای بوق تریلی هیجده چرخ تو گوش آدم می‌پیچه!

همه زن‌ها که تعدادشان با بهجت به شش نفر می‌رسید چادرهایشان را که روی شانه‌هایشان سربیده بود به روی سرشان کشیدند و به پای اصغر بلند شدند و یکی پس از دیگری با ترس و لرز گفتند:

— سلام اصغر آقا... خوش اومدین! به خدا نمی‌دونستیم دیشب شما این‌جا موندین، وگرنه لال می‌شدیم و جیک نمی‌زدیم.
بهجت ادامه کلام زن‌ها را گرفت.

— چشم ما روشن اصغر آقا... چند وقتی بود که ناپیدا بودین. گفتیم لابد از ما به دل گرفتین و رنجیدین که این‌جا رو با قدوم مبارکتون متبرک نمی‌کنین!
اصغر بادی به غیب انداخت و با قرار دادن پاشنه پاهایش روی لبه آهنی در، کمی کوتاهی قدش را جبران کرد و با صدای کلفت شده گفت:

— چاکر شو ما هم هستیم بهجت خانوم. چند ماهی رو اون‌ور بودیم. بار برده بودیم واسه شیوخ عرب.
ثریا ژاپنی با تعجب پرسید:

— کویت رفته بودین اصغر آقا؟ می‌گن اون‌جا خیلی خوبه! از این‌جا بهتره... آزادی زیاده، کارم زیاده!
اصغر با بی‌حوصلگی روبه ثریا کرد.

— کی گفته اون‌جا از ایران خودمون پیتره؟ از نظر آزادی هم باید بگم شماها که ته آزادی هستین، دیگه چی می‌خوانین؟ راستیِش آدم حالش به هم می‌خوره زندگی اونا رو می‌بینه. یه مشت خاک کشور خودمون می‌ارزه به صد تا کویت!
بدون این که بحث را دنبال کند روبه هاید کرد.

— اون آفتابه رو آب کن...

هایده در حیرت بود که چطور اصغر آقایی که در کل منطقه به علت قد کوتاهش به اصغرجوجه معروف است این‌قدر هواخواه دارد. به‌قدری آهش

سوزناک بود که خودش آتش گرفتن جگرش را حس کرد. از نیمه راه به سمت حوض برگشت تا اوامر اصغرجوجه را اطاعت کند.

آفتابه را به دست اصغر داد و در دل گفت: «ایشا... برنگردی از اون تو!»

صدای داد بهجت، هاید را به خودش آورد.

— اون‌جا وایسادی که چی؟ بیا واسه اصغر آقا چای بریز... ولت کنن بیست و چهار ساعته خیره در و دیوارا می‌شی.

هایده نگاه غضبناکی به بهجت کرد و در دل گفت: «ایشا... تو رو هم سر تخته بشورن غفریته!»

به سمت سماور نفتی که کنار سفره گذاشته شده بود رفت. سیمین تپل کنار سماور نشسته بود و بدون توجه به صحبت‌های بقیه مشغول گذاشتن پی‌درپی لقمه‌های نان و پنیر در دهانش بود.

هایده روبه سیمین کرد و گفت:

— بکش کنار خودتو... تا کی تو اون خندق بلا می‌ریزی؟ مگه دکتر نگفت باید رژیم بگیری وگرنه زانو دردت شدیدتر می‌شه؟

سیمین بدون این که سرش را بلند کند و یا لقمه‌اش را قورت دهد جواب داد:

— زانو درد داشته باشم بهتر از اینکه نخورده از دنیا برم و حسرت به دل بمونم.

پوزخندی بر لب هاید آمد و زیر لب گفت:

— گیر چه احمقایی افتادم خدا!

و به خودش در جواب گفت:

— تو هم اگه احمق نبودی که از مطهره تبدیل به هایدفلفل نمی‌شدی و بین اینا نمی‌لولیدی!

با نشستن اصغرجوجه سر سفره همگی ساکت شدند. بهجت تیغ‌زن، روبه